





کتاب حیدری

در ستایش ذات حضرت خداوند فرموده گوید علیه السلام قبل

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس از خدای جهان آفرین — خداوند یکتای جان آفرین

خداوندی که از راه لطف و کرم — عیان کرد ز رحمت لوح و قلم

زمین و زمان آسمان آفرید — به نیروی قدرت جهان آفرید

بآدم بداری از آن رو وجود — که او را کند بندگی و سجود

نه کرد آدمی غافل از ذکر او — بباید دلش فارغ از فکر او

کند زو و زد [illegible] زندگی — [illegible] در جهان زندگی

محبت بدلها بدادی قرار — گران حکمت خود کند آشکار

خلایق تمام مهربانی کنند — با لطف همه زندگانی کنند

شناسند جهان وصف یکتای او — که جز در عدم نیست همتای او

بدلهای جانشان عشق خویش — فکندی حد و چار زمر آن بیش

که خود را دگر هیچ نشناختند — سر و جان بر آتش همه باختند

سخن گو نباشد سپاس خدا — برای دانش نباشد سزا

الهی بآن نور خاصان پاک — که کردی عیان ذات آن جان پاک

ولی ذات آنان همه نور بود — که از خاک ذاتش همه دور بود

ز رحمت شما کناه مرا — ببخش بخشان ده تو جاه مرا

بحمد خدا چون گشادی دهن — [illegible] جنبش نباید سخن

سپاس خدا چون نگفتی نخست — [illegible]

دلکش سخن را [illegible] — [illegible]

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله گوید ابیات

کنم نعت آن سروری را که داور　　گزیدش از خلق و نمودش پیمبر

شبی بردش بسوی خود بمعراج　　نهادی از رسالت بر سرش تاج

بجمع انبیایش برتری داد　　بخلق عالم او را سروری داد

حبیبش خواند و نامش کرد احمد　　همش احمد بخواندند و هم محمد

خبر دادش ز اسرار نهان کرد　　نهان را سر بسر او عیان کرد

همه اسرار پنهانش بیاموخت　　ولی از کفش سرش دهان دوخت (?)

خدا دادش بزرگی در جهان داد　　جهان را از وجودش کرد آباد

ملک را گر دهد طبل منت او　　نیابدی تا نجات سنت او (?)

ز دو اهدی بیانش در نجات است (?)　　نجات است و حکم شفاعت

درود حق بود بر جان پاکش　　که بودی در همه حالت فدایش (?)

در منقبت و مدح امیر المؤمنین و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین گوید

علی آن والی ملک ولایت　　که ذاتش با همه ذرات هدایت (?)

که دو بیگانگان آشنا کرد　　ز هر کاری که کرد بهر خدا کرد

اگر مهر علی در دل نباشد　　ز طاعاتش جوی حاصل نباشد

علی مولای ارباب یقین است　　علی سالار دنیا و دین است

هر آنکس باشد از حب علی دور　　بود از کوثر و از خلد مهجور

خداوندا بذات بی‌مثالت　　بذات ذوالجلال لایزالت

بحق حضرت ساقی کوثر　　بحق زینت زهرای اطهر

بحق مهروای آل یس (?)　　بگلهای ریاض گلشن دین

چراغان شبستان ولایت　　نهالان گلستان هدایت

گهرهای افلاک امامت　　که هستند مقتدای اهل ملت

و هم تو کند ترا بر جان ایشان (?)　　ببر دستش از دامان ایشان (?)

رسان در محشرشان بفریاد　　کنندم از غم افزون آزاد

ندارم مهر کس در دل بعالم   ز هر خورد و درشت آزرده ام کم
بجز مهر علی و آل اطهار   که حق را سر بسر هستند ز ابرار
بابت مقتدا و پیشوا هستند   همه یکسر نگارا رهنمایند
بجنب حشمت ال ارفرد دامان کمند   ز دل مهر شان در دل افکند
که جز سودای او ناید بسر   هوای کس ندارم هیچ در سر
مرا سودای ایشان در جهان بس   که جز ایشان ندارم دادرس کس

آغاز داستان حیدربیگ و عشق دختر قاضی کشمیر گوید

ز پیر پرهنر دیگر حکایت   که دیدم در کتابی این روایت
که در ایام پیشین در صفاهان   زمان دولت سرخیل شاهان
خدیو دهر شاه عباس ثانی   که او را از سعادت بد نشانی
جوانی بود در سلک غلامان   دلیر و هوشمند و هم سخندان
قدش مانند سرو و عارضش ماه   دلش بودی ز سر عشق آگاه

برتبه از همه ممتاز بودی   بنزد خیل با اعزاز بودی
مگر یک روز در ایام بهاری   بجا آوردی در سرش شوق شکاری
پدر بنهاده بد حیدر بیگش نام   بباغش بود و خوشدل زور و شام
به پشت مرکبش زین بهاری   عنان را جانب صحرا کشادی
بکف کرده عنان باد پا را   بکوه و دشت او کردی گذر را
همی راند اسب خود در ابر در رود   بهر وادی برای صید می گشت
از آن سو نازنین مه عذاری   بت لیلی وشی عاشق شکاری
ز کشمیر آمده بهر سیاحت   چه حوران بهشتی با صباحت
قدش زیبنده تر از سرو و شمشاد   ز شعبهای زمانه گشته آزاد
گرفته منزلی در پای کوهی   بکه کوه رفیع باشکوهی
سراپرده زده چون شهریاران   بساطی چون بساط تاجداران
بیان حسن و جمال و آن ملاحت   بگردی داستان مثل سیاحت

بهم آمیخت زنان از هر جه آگاه | ز اسباب هر چه خواهی داشت همراه
بنهاده بود این حسن و جمالش | ز هر کس داشت افزونی کمالش
که مردی هم سوار بی بدل بود | ز همت در زمانه بی خلل بود
ز مردان گوی مردی برده میدان | ببین گرفت در میدان ز مردان
بخیمه با دل فارغ نشسته | علایق از همه یاران گسسته
چه حیدر بیک در آن صحرا آمد | ندی ز آن هر چه شدی در تکابو
که چشمش ناگهان زان خیمه افتاد | شتابان جانب خیمه عنان داد
در آن حالت که بد مشتاق آب | بحجت آب میکردی شتابی
رزه چون نزد آن خیمه رسیدی | عنان آب خود آنجا کشیدی
ز بس از تشنگی می بود بیتاب | طلب کردی ز دلدار جرعه آب
کرشمه داد صرف آب دستش | پس ز راه کرد تکلیف نشستش
شد حیدر بیک از اسپش پیاده | پیاده بر در خیمه ستاده

بیاکرد

با او کرد پس بیک سلامی | جوابش داد با او خوش کلامی
بگفتش ای جوان چون در چرا | رسیده بهر تماشایش بعزما
برایش منزلی خوش فرش کردند | مکانش برتر از عرش کردند
نهادند در برش خوان بهاری | که رنگین بد از گل نو بهاری
غذا میخورد حیدر بیک ولیکن | همی میدید پنهانی بر آن زن
چه حیدر بیک بدید حسن و جمالش | بخوبی و نکوئی در کمالش
محبت در دلش چندان اثر کرد | که از حال خود او را بیخبر کرد
بیک دیدن چنان افتاد در بند | که گوئی ز آتش زنگ پیوند

عاشق شدن حیدر بیک بر پیمبره غولی خواندن است

نظر چون کرد حیدر بر پیمبر | گرفتی شور عشقش جای در سر
چنان سودای عشقش در سر افتاد | که از خود بیخبر شد گشت مضطر
تنش چون مرغ بسمل گشت لرزان | نماندش طاقت و آرام دیگر

نبات صبر و نه یارای گفتش | ازین سودا دلش خون گشته در بر

بخود گفتا عجب گشتم گرفتار | پریشان زین بت بی مهر کافر

کند گر جستجو با من چه پرسش | مرا کام دل ازین نیست بهتر

الهی درد دلش ده چه بایی | گریزم زندگانی نیست خوشتر

چه فارغ گشت حیدربیگ خوردن | اشارت کرد بهر خوانچه بردن

بیاوردند بهرش آب دستی | بشستی دست و جای خود نشستی

بران نعمت بسی شکر و ثنا کرد | بیانی بیر نثاری دعا کرد

که رحمت بر تو باد و همت تو | که خویش بربین رسیدی رحمت تو

برا و ارسنت این آب دیدرا | که دربای تو ریزم نقد جان را

کنون دارم زتو زین فتوت | بجان خوشنیت تا قیامت

چو لطفی خوش شنید آن دختر دعا گو | دعایش گفت و هم او ثنا کرد

الیزک را بر خود خواند بنمبر | دو بدره زر بداد آماس کر

گوای زنا

که این زرها به بربران خوان ده | بیاد این بدرها ار نهران ده

که رو سپهان بجا انجا رسیده | بسی رنج و تعب در راه کشیده

بیابی عان انجا گشاده | نبوی اجوانی بایستاده

بگیر که بدرها آن لحظه برداشت | ز حیدربیگ دلداده نگه داشت

ترا این بدرها بو عطا کرد | عطا درجهت ارزاه دعا کرد

که برده رنج تا انجا رسیده | چه رنجها درین ره او کشیده

بزاین زرها زیار گیر و برگرد | بجای رنجهات احوال مرد

جوابش داد حیدربیگ که از من | سلامی بر بیابوش تو ازمن

بگو ای فخر خوبان زمانه | بخوبی در همه عالم یگانه

ز احتیاج عالم سیم و زر است | که سیم و زر برایم هیچ کم است

بحمد لله فراوان باشدم زر | بود زر پیش من از خاک کمتر

مرا باشد مهیا در صفاهان | ز سیم و زر بسی گنج فراوان

تو روزها را ابر داکه سلاگی | رسن ازین بر آن باد سباحی

گدای باج سر خوبان کشمر | مرا حاجت نباشد در دگوهر

مرا از زدن مطلب جنس هست | مرا ویش زران سیمین برابس هست

مرادم دیدن روی تو باشد | هوای بودن کوی تو باشد

بدنبال گشته ام من بیقرارست | در خواهم نقد جان نثارم نثار

اگر داری سر سرکش نوازی | مرا بر درگه خود بنده سازی

عجب مزد نشند گر گدائی | تعالی در جهان با پادشاهی

اگر داری نفس لطف و عنایت | سری داری گنی برمن رعایت

بشو امید در این عالم اسیرنیم | بر در روشن بشو تو هم نشینیم

یکی گر زفت و با تو راه جرداد | زنقاش بر شبستان بر برداد

یکشدی بحوذ کو ر رکحبانی | چنین افتاده در شکر خطاقی

اگر تو در جهان شده حی مزاری | که این معامار اسیکه زاری

دوا زمودن

تو از مردان پست روزگاری | که این نوع زشت گوید مرا کاری

کس این نوع سخنها در مقابل | که کرده در جهان کار تو مشکل

گوزنی کی شود شهسوار شهر | ازین اندیشه بگذر راه خود گیر

وگر زنستی ایمرد دل افکار | زنا در حق خود زر ار بسیار

تو حق داری که از جا بت | که از اول ترا کردم در خواب

گر کردم درشت ای ناصواب | طمع کردی تو این من رضا حب

ازین ما نهانم کوی دلخواه | خریب تا کی ایمرد نادان

که زین اندیشه ات بس نا پیدا | ندانستی که زینها رشید است

بجوید حیدی که من چون برده ایم | بود دختر درین صحرا اسیرم

میدانی که شیر ماده در جنگ | زشیر نر بود افزون در آهنگ

چنان سازم از بس تیغ سرت | که بود چاره الا گریزت

اگر دیوانه شوی غباری | بشو خوکر بهر موری و ماری

یکی همدم رخش خود بد ار　　　دگر هیچ از دست من لزار

خدا خواهی شدن از من بخواری　　　بخاری من شد بر سر سواری

نه آن مردم که ترس کس بدارم　　　بگیتی در دو عالم کس مرا نام

بخشم در بیابان پادشاهی　　　تو ره گم کرده‌ای از من چه خواهی

زخم زین گفتگو بر دماشت　　　که در هم خورده گردد انجواست

بگفت این و بهمراهان بفرمود　　　که از غار گیرند این خیمه‌ها زود

بباغ خیمها از جای کندند　　　بیاوردند و بر اسپان فکندند

نشست بر مرکب و ره کرد بر راه　　　چو حیدر کرب بدید آنحال از آن گاه

بدل گفت این چه نامرد است حیدر　　　که یکه زنی برد و از دست دختر

زنند دسپسح مردی بشد همراه　　　خوبست باد حیدر گفت شاه

جنگ کردن بهمنش با حیدر کرب و زخم خوردن حیدر کرب از شمشیر

بگفت این و بزد بر مرکبش های　　　چو دختر دید حیدر آمد از پی

بیاران

بیاران گفت رو آرید بر راه　　　که بهمنش بسر سیم آید از راه

کنم با این جوان جنگی بتدبیر　　　ببینم تا چه خواهد کرد تقدیر

شدند چون آن دو تن باهم برابر　　　زدند بر هم بسی شمشیر و خنجر

ولی دختر همی خصمانه میزد　　　اگرچه بود زن مردانه میزد

ولی حیدر کرب از راه محبت　　　نمیزد بنده بر آن ماه طلعت

چو بود حیدر کرب از آهن آهن　　　تنش پوشیده بود از درع و جوشن

ز وقت صبح تا هنگام پیشین　　　بهم در جنگ بودند آن دو در کین

چو دختر دید اندام حیدر　　　نباشد کارگر شمشیر و خنجر

دلش جوشید و یک ره از آن جنگ　　　ز جا بر گشت یکبار دگر جنگ

یک حمله بحیدر باخت چون شیر　　　بزد بر فرق حیدر جست شمشیر

سپر بگرفت حیدر کرب چو در بر　　　زهم بشکافت تیغش درع و مغفر

از آن ضربت شدی خشناک حالک　　　فتاد از پشت زین آن مضطر بخاک

چو دختر دید حیدر گشت غلطان / بخاک و خون طپان شد مکران

بروی شد روان از پس حیدر / دلیکن شد پشیمان آن ستمگر

برآمد آب و باید زرد باران / دلی گریان چو ابر نوبهاران

بگفتا از زمان بادا به جوشش / که من آدم شدم از گرده جوشش

پشیمان شدن بهمنزد و عاشق شدن بر حیدر بیگ و غزل خواندن

ندانم این چه بدبختی که من با خود خطا کردم / تعجب اینچنین رعنا جوانی را جفا کردم

ز بدبختی عجب چیزی بروز خویش اوردم / چنین یار وفاداری ز دست خود رها کردم

بوقت جنگ آن بیچاره با من در برابر بود / زدم بر روی او زخمی و زو در خود بسا کردم

سزای من بود بر سته این جوی حلق خوردن / کو چنان بیوفائی من بیار باو جفا کردم

عجب مطلعی رای بسبب از خویش زردم / زیار مهربان خود بسر روز خود جدا کردم

الهی کس نه بیند اینچنین روزی که من دیدم / دل خود را اندر در هجر یارم مبتلا کردم

نمی آید ز من کاری که هم درمان ... / دلی بیخویش حال و با الطاف خدا کردم

جوانی

جوانمرد ملک کردم بشمشیر / که در میدان جدا کردی از و سر

بگرداو مردی و نامردی از من / که شد آن نوجوان از کام دشمن

دریغا زان جوان و آن جمالی / ز زان حسن و جمال و آن ملاحت

دریغا زان رخ چون برگ نسرین / دریغا زان لب و گفتار شیرین

دریغا زان قد و آن سرو قامت / که نیکو دید بیا مردم قیامت

چه سود از این پشیمانی و زاری / چه نفعی دارد هم این بیقراری

بگفتا با کنیزان شاه بیسکی / رسان خود را بروی جسم حیدر

ببر روی مال من با جنگ دارو / ببند محکم از آن پیشانی زو

ز زخم او بشد اول تو مرهم / پس از آن زخم او را بند محکم

سر در شده مروارید غلطان / ببند آن شد ها باید سر آن

اگر سر دیدوان خرج کفنش / بماند که شد ان خرف جمیش

ببالای سرش زن ساییانی / بیک دم خوش زمان گرد بی

داستان شمشیر زدن حیدر بیگ و لگد زدن اسپش آن

گرگی سوی حیدر بیگ چو شتافت | تن او را میان خاک و تاخت
بد انگاشتش بدید و با کمر کرد | رخ حیدر بیگ دیده بر کرد
چو شد حیدر دو چشمانش گشاده | کنارش دختری دید ایستاده
کشیده آهی و گفت ای یار جانان | بگو قصه آگاه با آن
که مهوش چه کار است در این مقام است | بود نامش چه و شهرش کدام است
گیرکی گفت نام آن جهان گیر | سمبر دختر قاضی کشمیر
که در حسن و ملاحت بی‌مثال است | آن خوبی که دیدی با کمال است
حکیم است آن سمن سیمای گلرو | بهر سالی با یاران می‌نهد رو
بگاهی میرود از رنگ ایران | که مرهم‌ها کند از جوشش درمان
تو هم نام و نشان خود بیان کن | برای من همه حالت عیان کن
که با تو از رغبت باشد رسانی | برای تو بود دوسته کریانی

بگفتی

بگفتش است حیدر بیگ نامم | بود در شهر اصفهان مقامم
سلام من رسان بر آن ستمگر | که دیوان تو باشد روز محشر

این ابیات را مناسب حال خوانده آن گرگی سخنانم خوش شاد
و پس اینک از جی دیده گشاد و گفت از زبان من با ماه جهان گیر

شکایت کردن حیدر بیگ | که حیدر بیگ می‌گفت | با گیرکی و پیغام دادن سمبر

بگو با آن صنم من را چه تقصیر | که حتی اینچنین از دم شمشیر
نهالم بی سبب از پا فکندی | جوانم را بکنی قد و اچه بدتر
نکردی رحم از چه بر جوانم | فکندی از زین دشتم چو نخچیر
تو دیدی من نیازمندم شوم | که بودی جنگ من با تو تقدیر
تو آلا بود حیدر بیگ میدان | خروشان چون پلنگ غرنده چون شیر
اگر مردم بهرت یاد است | برآیا شد نیاز زندگی دیر
ولی گاهی زخند زیاد مکن | که شد رو در جوانی از جهان سیر

بگریم در جدایت دائم ای شاه | که باشد خون من در گردنت شاه

بگفت این و دگر بیهوش گردید | گرگ چو پیکر این حالت از وی دید

بآب جو زدند چابک برویش | بیامد بر زبان بیچاره

بهر حالت حیدر بیانی کرد | بیان حالت آن نازوان کرد

بگفتش آن جوان با چشم زار | بخاک و خون بخفته حالت زار

رسیدم چون ببالای سر او | نشستم لحظی حیران در بر او

بر جبینش بتم چو نگه زوال | در آن ساعت بیامد از کی حال

با جانت چو چشمش بر من افتاد | بنالید و شکایت کرد و فریاد

بگفتا رو بگو از من با پیمبر | ستم داد جوند از روی محشر

لعبدان من ز رستم رو بگردم | بخوردم تیغ نازی با تو هر دم

دو شیکن دل زدی ازو آزاد | بخوردم تیغ از دست تو فریاد

بگفت این و بهار مرگ خوارش | یکی آه کشید و رفت از جان

بجهوانی ...

پیمبر زین سخن گردید نالان | شد از راه دو دیده اشک ریزان

بگفتا پس پیمبر یا دو حیدر | که من خون جاری بس الحکم لله

رفتن پیمبر بجانب کشتیگاه و یار زینب حیدر بیک دلگیر بود

گرفت آنگه پیمبر راه کشتیگاه | دی از ز حیدر بیک اخبار شیر

از آن زخمش نهایت دیگران بود | هو در پیش چاره محزون از آن بود

بهر منزل که بار خود گشادی | ز غم سر بر سر زانو نهادی

سر زورش بود از غم دیده با آب | بجز خون جگر نه خورد و نه خواب

چو زاید بعد محنتها پیمبر | در آن ساعت که بود از زندگی بر

و بر بسته با او گفت بگو و زخم و ورود حوزرا ابی ... اجابت

قتل حوزن پیمبر زنده شدن حیدر بیک و ...

ای یار من زنده شده جانم فدایت | جانم فدای تو آن چهره و جانت

گوشش بود که من خاک قدوم تو | با پیرهنم ... تسلیم ...

اکنون که دلم گشته گرفتار غم تو | ٢ | تا را اگر کنم جان گرامی تو فدا است
ای کاش که بودی سر من در حرم تو | ٢ | با از هر دو جهان بود بر من صد گران است
دیدم بدل امید که از دور ببینم | ٤ | تو شاه جهان باشی دلم گریه کنان است
تو تا بی دمی پیش تو من شرح غم هجر | ٤ | با خاطر خوش شرح دهم هم که بران است
اگه نه از حال من ای خان جهانم | ٤ | دور از رو جدا گشتم از بهر وفا است
چه شد در خانه ان ماه جهانبانست | ٤ | همه چون وقت ازان گم دیده را حاجات
همه شادی کنان یاران دوشان | ٢ | ولی دختر بود بیرون از انسان
جهاندار حال دختر را چنان دید | ٤ | بیامد حال او از دایه پرسید
که از چه دختر خرم زنبان ملول است | ٤ | برای صحبت این شهزاده ملول است
برما درسر آن حال آن ماه | ٢ | بیان دایه نمود از روی اکراه
همه از هر کنار غمی نشستی | ٤ | بروی خود ز ره مردم برستی
صورت دختر و مرد بی لباس | ٤ | بیان شهر شد زین گفتگو فاش

گردی

گردی کهنه دختر پهلوان است | ٢ | المم از مردی به در ملک جهان است
ازین غم بادرش قاضی خبر کرد | ٤ | دل قاضی تو گفتی پر شرر کرد
ز ران اخبار قاضی گشت دلگیر | ٢ | بگفتا این کنه چون جنگ شمشیر
گر فهم دختر مرد آمر باشد | ٢ | ولی برد رده کنج خانه باشد
اگرچه این خبر با نام و ننگ است | ٤ | دلم از این سخن بسیار تنگ است
نگردم زین سخنها از چه دلگیر | ١ | که گویند دختر قاضی کشمیر
باران با جوانی جنگ کرده | ٤ | بمیدان کار برادو تنگ کرده
رسانیده بر سر او زخم شمشیر | ٤ | ولی مد باشش راحت تدبیر
بیاید روز دست شو برش داد | ٤ | بر ان گوهها کچاره بنهاد
ز جوانان دست یک عم زاده (قاضی) | ٢ | بد بادی او دل کرده راضی
ولیکن آن پدران رشت بودی | ٤ | که مانندش ز دیو و دد نبودی
بد بهایر جه مشهوری بعالم | ٤ | هنر در حق او بودی مسلم

برفت و عهد و شهر را باد باد | بدام دلبری را گرد باد
بیاد حال دختر آن بیگذر را | ز حال حیدر بیچاره یاد آر

بیهوش شدن حیدر بیگ و بهوش آوردن او را نامه مسیح زمان

چو حیدر بیگ بدین بیهوشی باشد | چو بیچشمه و خواب باشد
چو برخاست بیهوش از جای بیخود | نظر افکند انکه از جنب در است
بدید اسپی و اسباب و سلاحی | کشید از سوز دل از سینه آهی
یکی دستمال دیدی بر سر خویش | دو دشنه تو تو تر در بر خویش
که هر یک دانه مروارید از آن | بردی دستگاه هیچ سلطان
گرفتی ور زبینش شد آرا | بعهد محبت ز جا بر داشت یارا

و در آن ساعت سمبرنش بخوانده ابلده بایزه محبت در سینه آتش
مشتعل شده آتش خود در محبت یاد صبا را مخاطب ساخت

غزل خوانده و این ابیات سافت حال خود خواند حیدر بیگ

صبا چون کوی آن مهربان من گذر کردی | بگوای بیوفا از من چرا قطع نظر کردی
تنم را غرقه در خون کردی ور فتنی | غریب و بیکسم بگذاشتی رو در سفر کردی
دلم را بردی و کردی مرا پا بسته و حرمان | رنجور خویشتن رو مرا از شب بسر کردی
دارد و صبر و طاقت را از من بردی تو | بروز و شب خوراکم تو از خون جگر کردی
تو اکنون خوشدل و شاد اندر شهر یاران | مرا از دوری خود دل پر از خون دیده ترکردی
بجای خود نبینی در جهان از زهای خود | جفاها که در حق من ای بیداد گر کردی
بیاید مهر ورزی درد من چراغ | که جراح ادر و زخمش با صلاح
دو هوری با تو رفتش خو که بهبود | ز خانه رو سوی بازار بهبود
منادی زد ندا در کوچه و در | که سه روز دگر ابیند سازند لشکر
چه روز خورشید از خاور سر آورد | نهفته زهیمون لشکر آورد
جوانی دید آنجا ایستاده | دلی یک گون از پا بیفتاده

سهی قامتی چونبه ایشان رسی طلب کردی با سوی جوش حیدر

از او پرسش ز احوال بنمود تفحص نمود از زخمش از حیث کرد

چو حیدر یک سر احوال بشنود بیان در بر شاه بنمود

چو شه بشناخت حیدر را که بود که این زخم سر تو از کجا بود

بگفتا زینی دگر دیده با که پیکار که این زخم گرفت زد یکبار

تو با این مردی و مردانگی چون چو تیغ بد که گردید از تو افزون

بگفتا عمر شاهنشه فزون باد ز شرح زخم نتوان کنم یاد

که گر من ... بیانی جمع لشکر بگویم از که دارم زخم بر سر

زنندم طعنه مردانی غلامش گندش مانش اگر جمع آید پیش

همان بهتر که گویم عاشقانه حکایت با بر شاه زمانه

طلب کردش شه دوران بخلوت بخلوت عرض کرد این پر حکایت

جدا از جماعت خود یکبار حیدر بعرض شه رسانید سر بسر

ز احوالی

شه از گفتار حیدر گشت حیران ز حال حیدر و آن قهر یابان

بعزد این حکایت بهت دلکش حضور جا شرح حال آن پریوش

اگرچه منزل دشت دور است ولیکن دیدنش ما را ضرور است

اگر داری بر ما تو تمیز برو فردا زم سرت بر چرخ اخضر

دهم بر سر وزارت سرفرازی دهم از مال و جاه بی نیازی

چو بشنید این سخن حیدر بگفت از شاه بگفتم از زرش از الطعانه

شهنشه گفت اگر سازی تو این کار کنم بر سر وزارت جمله ادوار

ازانه رخصت گرفت و شد روانه براش گشت در زمین بهانه

رفتن حیدر بیگ بکلمیر در طلب سمنبر و گذر در دشت او

بیان کن رفتن حیدر بکشمیر بر همی تا چه خواهد کرد تقدیر

ز لب سیار و با کوهسار تا زیان گرفت و شد سوی مقصد روانه

بزدی دور راه مقصد را سنگر بابرکه رزق آمد بکشمیر

بدید آنجا پری رویان بسیار | همه زیبا و قد و سرو رخسار
که بودند هر یکی چون حور و غلمان | همه با هم در آنجا بیچو لالان
رسید از راه و داخل شد به بازار | دلی حیران که زیبا چون شود کار
زنی را دید کو اشیا خریدی | روان شد تا به نزد آن رسیدی
بدل گفتا که زین بس حیله [illegible] | چنان دانم که این زن حیارکار
بباید چونکه حیدر در بر او | سلامی کرد و دل در خور او
جوابش داد و پس گفت جانا | که بینی تو ترا باشد چه بر سر
چنین حیران و سرگردان چرائی | رسیده از کجا و از چه جائی
بگفت حیدر کس اینجا ماد[ر] | غریبم من در این بام و در این خ[اک]
ندارم من در اینجا آشنائی | نه یار و همدمی نه رهنمائی
بگفتش پیره زن کو ای جوان مرد | که کس همراه داری یا خودی فرد
بگفت حیدر که هستم فرد تنها | ندارم هیچ کس با خود همراه

دنی داد

بابی

زنش گفت ای که ای مرد بیگانه | بیا با من روان تو سوی خانه
دهم جایت چو جانی در سرا خود | دهم مهر ترا جا در دل خود
بهمراه شد و بره زن در آن خانه | بدادش جا بعشرت از زمانه
چو بردش پیره زن در جای خویش | نوازش کرد او در پیش از پیش
بگفتش اندرین خانه نهفته | بکن چون موز در جسمان من جا
یکی دختر بدش در خانه چون ماه | که هر کس دید گفتش احسن الله
بدو گفتا که حیدر بیگ عجب است | عجب دارد و مند و بی طلب است
همش گفتا که ای جانان مادر | بیان خدمتش کن بر این برادر
توقع دارم ای فرزند جانی | نکو کن این جوان را میزبانی
پرستاری بکن چونکه دلدار | دمی این مرد را تنهاش مگذار

آمدن حیدر بیگ در خانه آن پیره زن دلاله زن و دیدن آن

عجوزش تن را ساکن پناهه | کلامش بر سر و در صورت آنها

درست آنجا که جنسش را بیاورد | گرد او کاه و جو در آخورش کرد

بگرد از جو و دانی حاضر برایش | بهار شش که شد در دختر ستایش

ولکن صد بختش باش شادم | که بر بختش از دمی آنجا بیایم

سپارشش کرد در جسته ز جا برون | پس آنجا گفت دختر گرد آن درون

چو حیدر بک بدید آن همسرانی | بدختر گفت آنجا است تو دانی

که مادر با چنین [illegible] کار رفت | پس از آن با تمکین از چراز رفت

یکی دختر که ایشان پرورانده | بهشتی آنکه رفت از خانه مادر

بد ارزد دختری ماهی که همه | که صیت حسن او گشته جهان گیر

که چون او دختری مادر نزاده | بعالم کس نشان چون او نداده

پری رخساره سنبل موی و خوش خوی | حریر اندام و خوش گفتار و دلجوی

رخش چون ماه و قدش همچو شمشاد | ندارد خاطری مانند او یاد

دو صد دل از سر هر مویش در بند | هزار دل با زلفش کرده پیوند

بال اوی

ان دو فرودی کمند ابرو کمانی | دلی با بردگی راست حوری

کره المنظری با خوشی لقایی | خوش گفتار و بدخو دور زانی

ولی کاری عجب دشوار باشد | بد بوی کی فرشته یار باشد

کنون رفته است ای باج سر تاج | نجود سلطان بهرش با درمان

چرا او صاحب و ترفند کار است | بخرد دیعتش در میان است

بهر جنسی رواش کرده بار از | کند از نهر [illegible] خریدار

بنام زید بودی خانه چون | بود این شرح حال او کم و بیش

چو حیدر بک شنید این گفت دل | که این راهت بس باید عجب

الهی بر حق سرخیل ابرار | که توفیقی بحیدر ده درین کار

چو شام آمد بخانه سر به زن باز | بحیدر بک بپی همره ابراز

بگفتا چون بود حال تو سنر در | درین محنت سرا افتاده در بند

چو دشن واد حیدر بک که ماد | بود دام ورنم از هر روزه چنین

مرا ار دوستی ای مادر از پاک ... که دارد چو دوست ایزد پاک
پس از ان حیدر ش با نور دل گفت ... که ای او در دلم با غم فرو جفت
بیا با در مرا افسانه چو دیگر ... بگویم هر چه از تو بپذیر
که من دردم بسی با تو حکایت ... اگر رخصت دهی گویم روایت
نهاد از دل حصورش بدر راز ... بعید از حجاب ان پیک احضر
مبادا انکه این زار در ساقی ... اگر خواهی که بر قیدم فراقی
بگفت ... تو دیع من بدرزم ... ولیکن پس حرمت را بدارم
بگو با من چه کارت اد فتاده ... عجب ز این تو این زر را بداده
که گفته هرگز در تو رز نباشد ... ترا اگر کار با ما در نباشد
بلا بیش داری کار مشکل ... خیالی را که باور کرده در دل
گمان دارم ترا کاری است در پیش ... که ابراز داده جا در دل خویش
اگر باشد خیالت کار مشکل ... بده ره در دل خود فکر باطل

بگفتم ای

بگفتا من ندانم حال ما بد ... ما با سیل لاغیب این مرده زر
دلی میون من این زر که تو بردار ... بسپارم منی از لطف بگذر
بگفت ان زن که ای نور دو چشمان ... که گفته داده زر ای راحت جان
تو طلعت با من ما در نگو راست ... که این زر دادت بهر چه بر ماست
مکن از من تو راز خویش پنهان ... قسم بر ذات پاک حی سبحان
بابت گفتم اینکه تو گفتند ... قسم بر حق ذات چند روند
اگر اخذ سرم چون گو نبدان ... نشارم الکار ار ...
بگفت حیدر که دانم مادر اکنون ... بیازی را ز من از پرده بیرون
صد زونه در سرش از شور امی ... که چون شد وقت عیش وقت ماهی
بهر نحو دیده فتی جوانی ... مرا در خانه دختر رسانی
که بینم من جمال نازنینش ... رخ چون آفتاب مهر جبینش
نشینم گه گهی با او برابر ... بگویم شرح حال خود سراسر

به چشم عارض چو تابان ماه دختر	ز چشم عاشقان انسرو کشمر
کنم سیر قد رعنای او را	به چشم عارض زیبای او را
شود از زردی رسم عهد و پیمان	نمی‌نمایی آن خورشید تابان
دمی آن پرده زن بر خود فرو تا	زبانش در جواب و شدی که
پس از آن گفت با او کی گرفتار	درین سودا مرا معذور میدار
بود ما در پی این کار مشکل	بیاری خود و ما را چه حاصل
ندارین سودا نه بتیم رستگاری	چرا بیهوده خود را رنجه داری
نشاید جان علت بر باد دادن	بپای خویشتن در چه فتادن
که بود حامی کشمیر زادان مرد	ما بانی تو آن در داشن آورد
ز مردی و دلیری و شجاعت	ز کشمیر در و وارد حرکت
ز مملوک و خدم و جمله خویشان	ز مردانش بسی باشند دربان
یکی دختر بود او را بند ورای	که آنجا کس دلیرانه نگهبان

بکارند

یکی رخنه به بام و در ندارد	بباغش هیچ مرغی پر ندارد
دگر جائی که بوزد او نیز باد	نمی‌آرد گذر کردن در او باد
گذر در مرزش عنقا ندارد	خیال و وهم آنجا پا ندارد
سه در بند است در هر بندی از آن	دلیران و جوانان دربان
نمی‌آرد گذر کردن در آن شیر	که ریزند بر زمین خونش ز شمشیر
بغیر از من که ره و رسم دارم	که گاهی می‌روم نزد سمنبر
درین نوع ندارد کس گذاری	بجز از بند و بست او نداری
چو من با بنده ام مادر کمانست	که بد جائی کشیده این حبالش
از آن گفته دلش خون گشته چندین	نهادی بر سر زانوی غم سر
و ز درد دلش شد بسی بیدار ملال	بدل میکرد هر لحظه خیالی
بدانم من بحال خود چه سازم	درین سودا ندانم چه بازم
بدانم بر در این نخل مرادم	و با آخر رسید این غم بیادم

همان که بهتر که سازم راهی این زن — نهند پا در سرای قاضی این زن

رود آنجا خبر آرد ز دختر — بهم او چه خواهد داشت در سر

بگفتا بهتر از زن نیست حیدر — فرستم بره زن را این دم از زر

برد دست و درزی یک جا به بردا — به پیش بره زن با قدر بگذاشت

چنان یک بدرها ز آن بره زن گی — دلش شادان شد و در دم بخندید

بگفت حیدر که مادر کریست — دهم جان من نمیدانم سرا...

بگفتش بره زن کی جان مادر — بگو این کجا دیدی سیمبر

به بیدار ایش دیدی که در خواب — که طاقت رفته از دل در شب و تاب

ندانم جان دیدی بود محشر — که چنان کشته به خواب و بچهر

بگیرم چون باجسم و درد و اکبان — که زین کاری است بس مشکل به اسان

که این کاریست از کس بر نیاید — که کس نتواند این عقده گشاید

بگیر این فکر بیرون از دل خویش — که دارد ره بس خطرها دارد در پیش

کرم

که من درمانده ام زین راه پر آ — نمیدانم چه باید پرورش

تو این زرها که پیش من نهادی — در احسان بروی من گشادی

همان گیرم که باشد خونبهایم — بهای خون من ولدی برایم

که من زن را بدرک نوش دادم — قرار چاره است بر خود نهادم

که دانم بر نیاید از من این کار — که این کاری بود بسیار دشوار

گرت پوشم لباس دختر خویش — بود شاید که منی دلبر خویش

جوابش گفت حیدر که مادر — برای من بکن یک فکر دیگر

بخود من این عمل را چون پسندم — که زین بس مردمان طعنه زنندم

تراشم من چنان از خود ریش — چه عذری خواهم از بیگانه و خویش

که مردی این هر عورت نمیرا شد — به زین گفتار دل میخواهد شد

بگفت مادر که فکرم زین رسیده — عنان عقل من زینجا کشیده

ز زن بهتر ندیدم راه چاره — ز رای دیدن آن ماه پاره

سمبره ... ن به سنبه / و هر رخت که بهر پیش سینه

کنه مازو درین سر جا کهنگوئی / ز هر حرفی نباید جستجوئی

تو هم گاهی ز حال خود بگوئی / گهی از حال زر و بریس دجوئی

بهر دستی که میگوئی حکایت / بگو از حال خود اندک روایت

دلش گردد ز حال تو خبردار / شود شاید ازین بحث تو بیدار

بگفت مادر زن هر کو چه آورد / چه دانی طعنه ام کن فکر دیگر

بگفتش بره زن ای جان مادر / که می بینم تنت ای مرد دلاور

نشان از خشم او بر صورت تو / بمیرم بر دل پر حسرت تو

بگفتا چند گیری ای مادر گریم / ببین زین که از خشمش چه دیدم

بدین حال است که بینی حال زارم / بکن رحمی و کن فکری بکارم

بود امیدم در لطف باری / که لطف حق نماید بر تو یاری

قدم بردار بهر چاره سازی / گهی از تنبه کن که حیله بازی

برد کار او

برو یکبار دیگر نزد دختر / نشستی چون بیان منزلش برابر

بگو سوداگری گردیده پیدا / که از ایران قدم بنهاده اینجا

بیاورده بسره خود بکه بسیار / چه رختی هر در قسم سوی تاتار

بدیدم تاجری بس نیکو خصایل / که همه وقت بود از جنس مایل

بیادگفتم متاع تازه داری / که از بهر فروشش پیش آری

بدیدم زین شده دستی ارد / ولیکن نام بیت را نیارد

خوش این شد که من ابیک دیدم / برای تو من این را گزیدم

بدیدم بعد ازین شد آبروی / بد اسم نهار است مطلوب

ستادم بر در او در شب تا سحر / بیا در روم برات جان مادر

اگر دیدی که شد نقاش / خوشم بهر تو تا در بالجدبت

گرفت این شد او بر سر در او اش / روان در پیش او شد و چانش

رسید این بره زن خوش پیش دختر / بگفت وی را مادر امروز مادر

بگفتش صبح رفتم سوی بازار — که در انجا کنم جنسی خریدار
بیک حجره رباطی رسیدم — دو دنده گوهرش بر دست دیدم
بدیدم شد البس بود مرغوب — بدانستم شمارات مطلوب
ستادم هر دو را از دست تاجر — بیاوردم بر ت انجان مادر
سمبر شد ا چون دید بشناخت — زبس زار از سرشک دیده سرساخت
بدل گفتا چه مرد صفا بود — عجب در مهربانی باوفا بود
دریغا بیچو دستش از دست دادم — ز دست خود غمش بر دل نهادم
برین سجاده با جال رکجوز — چگونه طی نمودی این ره دور
چه زر را من رسانم چون شب روز — کرا افتاده از تن نخم بر دلم سوز
نه آن سجاده دارد ره سوم — نه بگذارد قدم در راه گوم
ز منتهم بستوانم رفت بربنا — که بینم بار دیگر ماه رویش
کیند اه شر ربار از دل خویش — چه دیدار دست داده حاصل خویش

بجموان

سمبر چون شد ارا ابدید شناخت و دانست که حیدر بک بهوایش
در کیمبر آمد . لکن اگه از جاه و مکانش نبود که منزل در کجا دارد و با که
سر میبرد آتش عشق در دلش بر فروخته و بیچاره شوق سوخته شد انگش
ز ورکف وارتباط را نو زن گرفت و دل را بجان و مال لیتا میدرد

غزل ما سمبر حال

نمیدانم که چون است حال یار زارش — نمیدانم کجا باشد قرارش
بدیدم من کسی چون او و حاوور — نکردم من عجب جانرا نثارش
نه بخت در کجا کرده است منزل — چگونه بگذرد و ابا بدارش
چه خوش بودی که بودی در بر من — که میدادم بچشم خود قرارش
بر آتش میبودم جان نثاری — گهی گر قیمتی چون جان کنارش
عزیز جانم حیدر بک کجائی — دلش خوش انکه باشد چون نگارش
بماند زنده ای عاشق که معشوق — بماند در زمانه در کنارش
بگفت ما در بیرون شد ا روند — بدست اوده درای منظور

رسان از من بان جشن بجامی | بگو دختر مرا داده سلامی
که دیدن در بارت باشد آماست | مباد اکس کند ویران حیات
که سالار است ما را او چه مرجرد | که تنها حرف شه تعدی کم میبرد
چه ان زن شد ما را او اهش الله | بر من پیغام و خبر را بیان کرد
بگفت چند بر من الحیان ما صد | روزی شد ما را پارس بر
بگو از من بیان ماه دلاویز | کنی زین شد ما بهر خه بر سیز
اگر این شد ما باشد بهشت | دراین ان لبان نوش خند است
ز نو من شد ما قیمت نخواهم | کرمن ما ته بهر جهر است براهم
برانم من که جان نسازم فدایت | برم از این سر وجانرا بپایت

در اول زین محبت زده دران کشیده گوه صحرا و دیده بال راحت
جان و قرار دل ناتوان بگو که زین بحر عزب که رسیده از دیار است
رست در روز ماتان و جهر زر اگر نزدی بران

الحان منم که آمده ام از دهائی | ره ملی نموده ام باسید لقای تو
گردی کجای است که بریدم من از تو دل | من در خیال است کنم جان فدای تو
مادر بکن که دل تجانان ز تو برکنم | تا جان دهم ز راه دل جان بپای تو
دور از تو ما شدم بجهان زندگی حرام | این زندگی خوش است که باشد برای تو
من زنده در جهان و سرم کوش سایش | گر بشنوی برای تو این در سرای تو
من در ره وفای تو از جان گذشته ام | با من برانچه است تماشی جرای تو
یکبار گر بلطف نموده نظر کنی | جان سازمت بر بهر لقای تو
چو برگشت بهره زن تیز و تیمز | بشنفت و گفت الحان ما در
زین بگرفت با جر شد مارا | گفتا من نخواهم بهارا
گفت این تنها بود از من ساریست | هیچکس دور باید کر بکارت
مرادش با ته اسیر و حاجت | مرا ابر بدره و برز چه حاجت
گر من ازین و دل باشم | کنم من بندگیت تا حیات

سمبر گفت آن زن با بر دیگر … به بر این شد با راز فرو بسته

بگو داده سمبر بر تو پیغام … یکی سر گشته در دهر گمنام

که ای نهمار زن با خود نگه دار … که حادثه ما را افتاده کار

چه وقت و متم دست داده انجام … بر آساریم ز احوال خود آگاه

بکن پنهان فغان بر کس تو مسای … چه شد وقتی که حالی کرد در جای

که از خیال خود خوشت اگر زندم … گر با هم جمع کرده سر بر دامم

بدادم شد با بر تو اما شد … مبادا کس کند در آن خیانت

مباد بیره زن از آن دل آرام … بحیدر بیگ برادری جمله پیغام

که ای نهمار زن شاید امانت … بکن هم بسته زنهار را حسابت

مرا افتاده با تو نهان چون ضرورت … بگنم بر دادنش بر تو اشارت

بکن در گوشه پنهان تو نهان … نشان کس به زنهار ایمان

حکایت عروسی سمبر در رفتن حیدر بیگ در خانه سمبر

حکایت عروسی سمبر و زن چاره بر خواهش آن پیره زن
و دیدن زن دلاله که همسایه خانه قاضی بود و با هم هم عهد شدن
و حیدر بیگ را با آن خانه بردن و سمبر را بحیدر بیگ بردن و آخر
حیدر بیگ دختر را بدست آوردن و شهر خود بردن با رحمت بسیار

بر خواهش پیره زن چاره و شفقت بسیار بخانه همسایه آن پیره زن

بحیدر بیگ گفت ای جان مادر … بلند از هم جدا واری تو بر سر

بود آنشب خانه ذاتی الماوار … تمام اهل کمتر

روم فکری کنم آسان مادر … شود شاید که بینی روی دختر

بگفتش حیدر که مادر تو وانی … بکن سعی در این از مهربانی

ز جا شد پیره زن در زندگی کار … که سازد چاره بیچاره ناچار

قضا قاضی یکی همسایه داشت … قدم در پیش آن همسایه بگذاشت

که با قاضی مردی خانه اش فضل … بیانی حال زنهار به هم حل

در آنخانه که بود همسایه را جا ... اطاقی بود پشت آن فرا را

عمارتش همه مستور زر بودی ... بنایش زرنگار و پر زر بودی

بر ایوانی که بودی جای دختر ... دری یک گنجه پشت آن مقرر

در آنجا روزنی در آن سرا بود ... که آنجا منزل آن مه لقا بود

نگه زان چون نماید قصه حیله ... ز شهر ایشم بگیرم صد حیله

بهر کاری عجوزه حیله میکرد ... همه حیله ورا از اندیشه میکرد

گر او بردی ز هر کاری ملبس ... بکردی گر عجوزی قصد ملبس

اگر کردی عجوزه هر کجا ها ... بجا آمد به تخیال آن و بالا

زن همسایه بودی کاردانی ... که تا نه بیش از ده کس نشانی

هم او زد بهره زن در قمار او ... بر عشق رفت در کاشانه او

نمود اول بر آن زن یک سلامی ... سلامی داد و صد تحسین تمامی

سلامش را بداد آن زن جوابی ... جوابی خوش ولی با رقت و تابی

نشستی بر

نشستی به پیش هم دو مکار ... سخن زهر دری کردند زهکار

چه باهم زین دو زن هم کار بودند ... بهر کاری دو با هم یار بودند

سپس کردند با هم گفتگوئی ... ز حال یکدگر هم جستجوئی

پس آنگه پیره زن از شوخ مکار ... نهادی بدره زر در بر یار

بگفتش با زبان عذر خواهی ... تو از من کن قبول این بدره زر

بگفت آن زن که خود پنهان نبود ما ... که منظورت از این زر چیست با ما

که گویا مطلبی داری عظیم است ... بگو با من ترا از من چه بیم است

که ما و تو بهم هستیم همکار ... ز راز خود ز من پرده بردار

که هر کاری که از زر آن پیش پذیر ... بر زر با خرمن است جاگیر

بهر آن کاری که از زر آن بحر است ... ز دست من تو میدانی بدر است

بمن این زر بگو بهره چه دادی ... بر من از چه این زر را نهادی

بگو مقصود خود را تا بدانم ... بدانم قصد تو آنگه توانم

نگفتش کردم تو نیکی باد … کنی در قصد من پرسش تو آمد او

بپرس رازش از شانه نازی … که با خود هم تماشای دست بازی

که در افشای رازم بس خطرهاست … خطرهایی که در آنها هم بلاهاست

نه تنها میدهی بار کشتن … کشتن بیشه‌ای ها هم مرد و هم زن

بس راز نگهدار است بسیار خواهر … که گویم راز خود با تو سراسر

چه دید از زن که راز مردان کجا دارد … ستمها کرد از اسرار آن بیش باید

که من راز ترا محکم نهفتم … همی در مقصد تو سخت کوشم

دل زن کعبه‌ها را در اثر کرد … رخ خود را رنگ شرف پرگرد

جفا جو زهره‌ام ای رحمت جان … بکن درد مرا از لطف درمان

ز رازی که از راه آنجا جوانی … جوانی بهتر از جان جهانی

همه بزرگ بسی در خوبی دیده … برای آن باش بهرش شنیده

در آن وقتی که او را خواب دیدم … ز دل صبر و ز دل بسر بریده

هزار درد راحتی نه خورد و خوابی … سیاه خانه بکن خشک ثوابی

که رین بیچاره با حال پریشان … گذرشه زانچه وا کرد در صفاهان

ز عشق این پری ترک وطن کرد … وطن در این خرابات ترزمین کرد

تمنا دارد از من آن دلفگار … که یک قسمی به چند صورت یار

ز تو خواهشم که ای جانان اگر … ز نی دامان همت بر کمر بر

شکاف طاق آن کجنه آسان … گهی اندر نگاری رخنه پنهان

که بتوانند قدم آنجا نهادن … دو دیده بر رخ دلبر گشادن

چو زن بشنید آن گردید خوشدل … شکافی زد در آن از بهر منزل

پدید شد مکان یار پیدا … همه رخسار خورشید هویدا

دو خواهر گرده با هم هر دو یاری … ز تیشه رخنه گردند در نگاری

چنان سقف نگاری شد گشاده … که در آنجا توان شد ایستاده

چو آن روزن در آن منزل گشادند … پی نظاره چشمش تماشا دادند

پدیدند شادی و عیش سرور را / که هر دو از پی عیان از نور سور را

همه غمهای دل کرده فراموش / نشسته اهل محفل گوش تا گوش

بگسترده برای خود بساطی / همه دارند در سر انبساطی

چو دور آمد بگرد حیدر بیگ آگاه / از آنچه کرد گیتیش احسن آنگه

دل حیدر بیگ زان مژده شد شاد / هماندم مژدهها و دیگران داد

آمدن حیدر بیگ با آن پری چهره زن بدل کام عاشقانه حجره و خود را کردید

نشستند با یکدگر هر دو در روز / روانه سوی آنخانه شبانه

رسیدند در زمان چون حلقه بر در / نهادی خانه خواهش جای با سر

بیامد یکی در خانه گشادی / سلامی خوش بحیدر بیگ دادی

چو حیدر بیگ بر روی او نظر کرد / بدل خوفی ز دیدارش اثر کرد

چو دیدی زن پریشانی حیدر / گرفتش همچو جانی خویش در بر

زدی بوسه بهر دو دست حیدر / گهی بر صورت و گه بوسه بر سر

کردی آن

کرد از زن یاد بس مهربانی / برون شد از دلش خوف نهانی

بحیدر بیگ زن او کرد منت / ز روی او کشید آخر حجابت

از آن زن چون دل حیدر شد شاد / هماندم مهربانش دیگرش داد

بداد و بس نمود اظهار کلفت / ز خجلت بلکه کرد اظهار منت

دمی حیدر از آن زن معذرت خواست / هماندم صاحبخانه زبان خواست

بگفتا ای قرار جسم و جانم / مخور غم من بیابت جان فشانم

بگیرم در جهان یکدم قراری / رسانم بر تو منظوری که داری

نه زن زانکه اینسان میدانم / ترا در پهلوی دختر نشانم

بگفت این و شد حاضر کرد خانه / پر از مطبوخ و هم پر آب و دانه

بخوردند هر یکی زان لقمه چند / دل خود از غذا کردند خرسند

پس از فرصت غذا چون دو نشستند / پی چاره سخن بسیار گفتند

که ناگه مرد زن برخاست از جا / بحیدر گفت برخیزد چه با

بمزن تا رخنه و مشت زر دست … بده از زر دست تا رخش آرآست

نهان شدن حیدر بیک در کجنه و دزن بمردی شیخ اش

روان گشتند هر دو سوی مقصود … در آن کنجه که انها را بنا بود

چه حیدر بیک در آن کنجه قدم زد … بشکر حق بخیش بار دم زد

نمود انکه در کجنه محکم … بزد دیکر یکباره دکر دم

ز رخنه یک نظر در اندرون کرد … نظاره کرد و خدا را دید که چون کرد

بدیدی مردمان مشغول کارند … زنان در دست ایشان کار دارند

چنان آن مردمان سرکرم کارند … که یک ذره خبر از خود ندارند

نکارین خود بدی سرکرم تیمار … ولی بودی ز زنان ز ایشان عار

اکر خوبان به پیرایه شوند خوب … سر و پا آن صنم خود بود مرغوب

دو چشمان کرده از سرمه سیاهش … بسی دلها ربوده یک نکاهش

زبان کرده رقیب خنجر تیزش … بهر موی دلی کشته آویزش

بسی دلها

بسی دلها فتاده در کمندش … کمرها بسته دل به بندش

چنان از غازه رخ را زده گلگون … ز رنگ دم رنگ شده دلها همه خون

چنان زیبا نموده قد و قامت … که از قامت عیان کرده قیامت

بخنده چون لب شیرین کشادی … نمک بر زخم دلها بنهادی

بیک غمزه بسی دل کرده غارت … بهر جانب که میکردی اشارت

چه حیدر بیک بروی یار دیدی … ز دل آه برآورده کشیدی

چنان افتاده در رخنه مدهوش … شده یکباره از کفتار خاموش

کمان کردی که آن بیچاره مرده … ز درد عشق جانان جان سپرده

چه دید آن سرو نازان کوی جانش … کرفتی در غم حیدر دلش

ز نفس آن زنان چون جان در آغوش … نمایدش بسی با آمدی هر جوش

بکفتش جانانه خواهی بپرورد … بسی زحمت درین ره کشیده

مکن مطاقتی ترسم که ناکاه … شوند این مردمان از حال آکاه

رسد بر جان تو زین ستم گزندی	گزند از مردم اوباش چندی
دگر نه کرده ام من ترک جانم	دلی در فکر جان تو توانم
بکن صبر در این ایام کاری ست	کند انجام کار این کار و بارست

حیدر بیگ گفت ای یار دوستم بدل مزن جان من در بدر گردیده ام و چگونه از غصه گرد و تشوم و از ضرر زمانه سرگشتم و از بیطالعی دیده تر اجز تو تلا خط کس من از وطن براگنده و چشم از همه خبر پوشیده بمفت لمبار خود را این دیار رسانیده ام و از نعمت تا عالم به انجام گسیده و که نشاهده میکنی در می مینی تا بحال خواندن حیدر بیگ

اینکه می بینم من بی صبر و تاب	این رسید از دست یار با کو آب
از غم تو روز و دشت اشکم روان	از رخ آتش رفته از من خورد و خواب
در جهانی بیدار گشته بخت من	تا که تا روز حیات رفته خواب
آنکه می بینم جهان یار من است	تا که می بینم سرادق های آب

من که زارم از غم هجران او	او دوش خوش من چنین بی مهر و تاب
او بود فارغ ز غمهای نهان	حال من از هجر او گشته خراب
گر خدا این نماید مهربان	ای خوشا آن حال من حسن المآب
دلبرم منشسته اینک روبرو	این ببینم از غصه او در عذاب
می ندارم رخصت بوس و کنار	من از این حسرت دلم گشته کباب
پس در آن گفت حیدر بیگ آن	کای صاحب قدرت مادر من
تو گشتی چون مرا از دل هواخواه	مرا کردی ز مهر خویش آگاه
منم امیدوارم زودی ها	دهم یاد آتش صد تنها که کردی
ولی اکنون خبر از خود ندارم	نمیدانم چه خواهد شد مرادم
اگر گردد زمانه بر مرادم	رسد گر گردش گردون مرادم
دهم یاد آتش هر رنجی که دیدی	هر آن محنت که در ایام کشیدی
ندارم جز تو یار در جهانی	محبتهای تو ما چند تو دانی

بشیرینی لبستی دادش آن زن — ز نغمها کرد خود آزادش آن زن

لموزی بانگارش روی بر روی — که میکردی نظر پیوسته الوی

نشانه حیدر بیگ بخود شد بی کار — که شاید نخل امیدش دهد بار

دیدن حیدر بیگ حرکات سمبر زرا و صبر ورزیدن

حکایت عروسی سمبر و انتظار کشیدن حیدر بیگ و صبر ورزیدن تا ببینم که بختش چه یاری کند شاید مرادش در براید و باری وز زندگانی ببر جسته حرکات دختر دید و ماند مار برخود می پیچید و بحکم ضرورت صبر می ورزید و آه می کشید بیدل بدرد آسمان

اگرچه دختر حیدر در نقد اداشت — ولی دل پر ز خون و دیده پر داشت

به بخت خویش دیدم در بخش بود — که آب کاسه عروسی بهر من بود

دلی خوش کرده ام نزدیک یارم — چه خوش بودی که بودی در کنارم

چه لذت اینکه بینم روی او از دور — که یک بوس و کنارم هست مقدور

مدارم رخصت بوس و کناری — جدا هشتندم از هیچ یاری

خوش آن روزی که گردد یار با من — بدم یاری کند رفتار با من

فلک تا کی کند کج بازی با من — که گه بوسم رخ و گاهی [illegible]

بیان حال خونین حیدر بیگ در دیدن سمبر با دردسر

چه دل دارد گرفتاری که یارش — نشسته دور باشد از کنارش

بود آن یار همنشینش در مقابل — چنان عاشق بود صبر و قرارش

بجز دشوار باشد یار طناز — زند شانه بزلف مشکبارش

ولیکن بیخبر از حال عاشق — که چونم من در اینجا خاکسارش

زبس رو غافل است و بی امانم — که سازم نقد جان خود نثارش

الهی کس نباشد در زمانه — مثال من گرفتار نگارش

زبس محنت بعالم چیست بدتر — که یارش دور باشد از کنارش

به آن رخصت که یکدم آرزومندم — به آن بخشی که گردد یار یارش

نکرد نیکم از راه یاری — نجی زد حیالی جان سپاری

همی از دور در روی پریزاد — بحسرت گل ز رانش رخسار می‌چید

بر او افتاد در اطراف سبزه — اناني زد و خراني ماه پیکر

میان اهل مجلس ان یگانه — بدی چون ماه تابان در شبانه

ورا ابنت بود در انجمانه سوری — که هر کس بود در سر داشت شوری

همه خنیاگران نغمه پرداز — نوای شور درنی کرده آغاز

جهان عیشی که چشم کس ندیده — نه گوشی در جهانی هر گز شنیده

همه دادند زان نغمها گوش — چه گوشی داده بل رفتند از هوش

جهان بردند تا شد نیمه شب — بهانه سرو قد سیم غبغب

سبزه را خنابر دست پا بود — چه خون عاشقان رنگ حنا بود

شدند چون اهل مجلس گرم باده — بی هر شرگروهی ایستاده

بسر داده آن کمتر بر حشت — ولی سر کرده پنهان ناله حسرت

کدر دل

که ور فکر حیدر از باب افاده بهشته آرزی آغاز کرد و آهسته ربوب کیف

مناجات حال خون زدن سبزه در فراق حیدر بگریه و زاری

ای یار من دل شده جانم فدات — جانم فدای تو ان چهره و جات

خوش بوده که من خاک شوم در قدم — تا سر نهم از پی تسلیم بپات

ای راحت جانی ز سر من دور جرا — بار اگه کنم جانی گرامی فدات

ای کاش که بودی تو من در قدم — سازم سر جدق سر و جانم زبرات

امروز که عشق تو فزوده مرا جا — کس راه سر زده ز تو از امروز کات

دارم بدل امید من از دوریم — تو شاه جهان باشی و من کشته گدات

تو باشی و من پیش تو هر شب بحم — با جواطر خوش شرح دهم حمله رات

که نه از خال من ای جانم — دور از تو نهانیکشم از بهر لقات

ای غمزده بار اگه من خسته برانم — من چه کنم جان و تن خویش جدات

چه این حالت حیدر بگریه زاری — بحسرت آه سرد از دل کشیدی

گهر رستم یار از دستم بدر شد همه این رنجهای من هدر شد

جهان می‌بود گرم جلوهٔ یار که یک ذره نبد از خود خبردار

بسر زدی بدین منوال آن شب ولی از عشق جانش بود در تب

سحر را بر دمید صبح جام تنش را خسته بود از درد بادام

پس آن یاران نوا تازه کردند غمش را رنج بی‌اندازه کردند

پی از اینش نشاط ننشست ز زنبورها همه بر جانش نیش است

سراپا آتشم را برد و دارد جواهر کو بر او ترتیب داده

رخی کان خود ز اول دلبرا بود برای جان عشاقان بلا بود

هر آنکس صورتش بنگار دیدی طمع از عشق و هوشش خود بریدی

هر آن صیدی که افتادی بدامش شدی از جان و دل کمتر غلامش

ازین رتبت این حسن و بیش ناز نبادی بنده در خانه‌اش باز

بر روند و بیابیش نشانند کلیدش زیر و صد زنجیر فشانند

بدان صورت چه او را دید حیدر پریدی مرغ هوشش و عقلش از سر

جهان زو آتش عشقش زبانه که گفتی سوخت یکسر آشیانه

کشید آهی ز دل گردید بیهوش ز خود بیخود شد و گردید خاموش

بیامد چون بحال خویش باز فغان و ناله سر کردی ز آغاز

بخود می‌گفت یا رب این چه سوداست که بر جانم همین آتش فرو راست

ندارم رخصت دلدار دیدن نه تاب دوریش هجران کشیدن

چه عجب است آنکه یارم در مقابل نشسته زان ندارم هیچ حاصل

چه خواهد شد ندانم روزگارم کجا خواهد کشید انجام کارم

همی شوریده کرد از من شکیب و دین رها نم نیست آگه هیچ یارم

ازان رستم شود برکام دشمن دور از جسم و جانم بیخبر درم

بریدم از همه چیز جهان دل دل از کف داده دین کم عذارم

بسی طی کرده‌ام راه بیابان شدم رو زرد و رنجور و زارم

بامیدی که روی یار بینم … فتاده [illegible] بروز تیره کارم

فلک زد تیر کند بر دل ز حکم … کند در دوره غربت خوار و زارم

شود در ملک ایران بهر شاه … میان همگنان کم اعتبارم

هوا از دل [illegible] عشق یارانش … نکو گفتن [illegible] کرم یا یاری کارم

همان به سازمش از خود خبردار … ز بهم [illegible] بودن خود آگهی بار

بجز دشنام ندانم [illegible] … بیاد خود کنم گویا زبانش

بگفت [illegible] رشته [illegible] … ببیدان رشته [illegible]

نمبر گشت در این کار حیران … که دیو این کار کرده یا که انسان

پس از آن شد [illegible] اگر [illegible] نهان … که یارش نگردد آگه ز رازش

بگفت اینجا [illegible] هر کس را … که هو زنند در این خانه [illegible]

همی بودی بحیرت زین حکایت … که هو زنند کمتر یا کس [illegible]

نمیدانم که این نیرنگ کردی … گر این کارم چنین [illegible] کردی

بر هم آنکه سازد آن نگارش … که از خنده زر [illegible] نگارش

ولی میکرد [illegible] یاری … ز بهر روی حیدر بیقراری

بجز گفتا که حیدر آن دلدار … نمیدانم چه [illegible] بر سر آمد

عجب کاری بزور من بس کردم … کز آن افزوده شد بر روی دردم

جفا و رحم آن بیچاره کردم … بتنها در حقش بیچاره کردم

نمبر گشته زین اندیشه [illegible] … گریبان کرده حیدر از غمش چاک

دلی [illegible] حیدر است در این [illegible] … ز درد [illegible] بود [illegible]

بسی گفتار زدیده گریه سر کرد … ز رنگ دیده اش رخساره تر کرد

جوانش بر گرفتاران سر آمد … برون از پرده خود از جا در آمد

[illegible] رفتن در [illegible] با مردم [illegible]

[illegible] با مردمان [illegible] … بگردش مردمان [illegible] تماشا

همین آهسته [illegible] … [illegible]

ولی بسیار بودی زشت منظر | که دیوی بود در آن جامه زر
بدیدش هر که شد در حال گریان | که گویا دیده او غول بیابان
یکی گفتی ز زنان مردان ادیبش | که راهی بزرگیش این سخن خامش
عجب دارم از این سازی دامادی | که این دختر دلش ماند چنین شاد
که دو اسپ ماده از روی جوانیش | یکی زرا ایرانیان از جمع ادیانش
چو در ماده این سخن رفتی بگوشش | برفت از سر تمام عقل و هوشش
ز راه مصلحت گردید خاموش | ولی حرفش نمی گنجد فراموش
بخود گفت این سخن بهتر هر راه | که خواهم گشت در حجله من آگاه
کنم فارغ دل خود زان عشقم | چه غم گر ما بمانی بد رحم
بهمراه خود کش خنجر برداشت | بزیر پیرهنش در دیده نگه داشت
نهان خنجر گرد در وقت بردن | بنزدی آنجاکس در حجله که چون
بنزد حیدر که دشمن بر داشت | کنار خود در آن گنجینه نگه داشت

ولی او دیگر

ولی بودی بجز داماد در جنگ | که چون فارغ کنم خود را ازین ننگ
دیگر چون شد همه پس از آن شب | ببردندی عروس سیم غبغب
ز آن خانه ببردند جای دیگر | ز ذوقش آن ز آن بر جان حیدر
بجستی از پی دختر روان زشت | ولی اگر کشتی کس که چون زشت
ازین بودند مرد و زن فراوان | نمی شد ره که بنده هیچکس شان
ببردندی سمبر را بجایی | که آنجا کس نمی بگذاشت باقی
که قاضی آمدی در حجله دلشاد | نشست و آن دو را دستی بهم داد
ببر آرد با دیوی هم آغوش | نمودی آدمی با غول مدهوش
پری کی داشت با دیو آشنایی | پری بودی ز دیو آنش جدایی
ز زن آن جا گشته حیدر که بر آن | بگرد آن سرا می گشت حیران
چه کردند آدمی با دیو همدم | چه دیوی کادمی میکرد از روم
اهم تحمل یگای هوشش ز نغمه | ولی با خویش پیوسته گفته

که در داد در قفا از منبر
که کردندش پس از خوبی همسر

درین عالم کجا باشد برادر
که کرد و دوست دیو آدم گرفتار

بهر بام و در چند رنگ و دلی
نشان از منزل دلبر بدیدی

به دیوارها بنای چالاک
بالا برده تا نزدیک افلاک

بسی گردید در اطراف آن بام
نرفت از جسم و جانش از غم آرام

و بدزدی پنجه در بغل بزانوی تحیر نهاده با بخت خود در شکایت بود که ناگاه رفت دست از ترقب بهمن و در زر کرده تا در کنارش آورد اما نپوسید و بو به تنش و در بغل کشیدش اینک بر سر من و ز مهتهای من که در شفقت بهمن شهر بشهر دویدم و برادر نرسیدم میگفت و گریه میکرد

در بیچارگی رفتن میکرد و با طراف نظر داشت **چند کمند دگر دزدی**

کمند که رخنه کرد دید پیدا
کمند رخش ز انجا رخت بالا

به بام و در آمد و هر سو نگاهی
بخفت انجا بپایش [illegible]

که ناگه زیر پا

سر غم بر سر زانو نهادی
بدین گفتار لبها را گشادی

گران ظالم گرفت از ما در آغوش
نهاده دست از آن بر سر و دوش

یقین حالا گرفته در کنارش
زند بر سینه بوسه بر عذارش

یقین کرده است حالا در خور گنج
دریغا گشت ضایع این همه رنج

که ناگه روزنی گشتی هویدا
ز روزن رخنه شعاعی گشت پیدا

چو آن رخنه بچو چوب بکافت
رهی سوی بخاری اندر آن یافت

ز تیشه تخته را آنجا دریدی
لباس خویش را از تن کشیدی

بروی بام میخی بنهادی
پس از روزن آن بخاری را گشادی

کمند خود به یاد کرد محکم
شد از آن بالا به پایین در زمان دم

بجا آوردی چه آمد در بخاری
دمی که رخت درانجا قراری

دلی بهر منیژه خون جگر بود
ز روزن دید کانش چهره تر بود

دو پاره حجره خود را گشادی
شکاف آن بخاری را دریدی

گر باشد بهر باید رفیقش ساقی   که هر توبه با بسانی برد جان
چو از کار نگاری یک نگه یافت   ره اندیشه خود در دل کم یافت
پس از آن سوی آن منزل نظر کرد   نظر بر جانب آن بام و در کرد
که تا که جمله اش افتاد بر سر   شد انگاری آن هوشش از سر
بدید آن نازنین تنها نشسته   لبش از گفتگو چون غنچه بسته
بیک جانب حزین بنشسته داماد   دل حیدر شد از این رهگذر شاد
بگو که جز کج بر جایست   بگو شکر کوم بحث باهات
بگو گفتا کنم یکدم قراری   بباید وقت حالا زد نگاری
که با تنهم کجا انجامد این کار   چو رخساری کشد این مرد با یار
اگر خواهد کشد رو را از ... رفت   نرم از جگرش سری بگلفت
روم هم پس و بر سرش بر دارم از بن   که هر کس نبود گوید که احسن
درون اندیشه بد شد در گشاده   دو روی با با در داماد نهاده

هلا و ده

بیک سو تنها مانده دختر   نشسته یک طرف داماد ابتر
رخ خود را در ورنه گفتگوئی   نمانده با عروسش جستجوئی
عروسش گوشه بنشسته غمناک   ز رده چین بر جبین داماد بیباک
چو با دیده درین حالت برآشفت   تبسم لب گشاد و با پسر گفت
نه مادر کاشکی تو مرده بودی   و یا از غیب تیری خورده بودی
چنین رسوا نگاری مانده غمناک   الهی کاش میرفتی تو در خاک
بغیض و خشم از جمله برون شد   برون رفت و چگویم تن که چون شد
از این گفتار شد در خشم داماد   زبان بحث خود بر هرزه بگشاد
که ای نامرس خود بر باد داده   بعالم سر بر سواقی نهاده
مرادی خویش را دادی بخواهش   شدی همصحبت آن مرد اوباش
چه تو ناموس خود بر باد دادی   مرا با ذوق بر سواقی نهادی
بنمبر گفت ای بی شرم بیباک   بگو دو این دهانت خورد زار



بحمدالله مرا ناموس برجاست | مرا زین گفته‌های زشت بیجاست

اگر مردی بیا و امتحان کن | وگرنه زین سخن قطع زبان کن

تو پنداری شدم من تشنه تو | بکام دل نشستم در بر تو

من از تو در زمانه ننگ دارم | ولی از مهربت ننگ دارم

ازین حرف ستمگران به کار | به نیش غیرت بجوشید چون مار

ز جا جست و [illegible] | گهی بسیار دشنام گفت [illegible]

که نالد شتر زر دل نه سر گرد | که سوزنش در دل چه در سرگرد

برد جسته باد حیدر [illegible] | در این حالت چرا زین [illegible]

[illegible] در گوشی حیدر بگردد | که تا که از نهادی [illegible] بگردد

چه دیدی زیاد حیدر [illegible] | سینه ها زدن خود بریدی

بگفتا حاضرم ایمان جانان | چه میخواهی بگو حاجت [illegible]

پس گفت ای دلبر دیرین | بزن بر گردن این کبر [illegible]

سرش ازتن

سرش ازتن بیک ضربت جدا ز | که او دیگر نبیند زندگی باز

برد حیدربک آمد پیش پیشش | سرش ازتن جدا کردی به پیشش

تن نحسش فتاد آن لحظه در خون | برفت ازین جهان بیچاره بیرون

نهادم هر دو چون باد بهاری | شدند یار هم از راه بکاری

بگفتا آن نازنین آنکه بحیدر | گشادی چون بکار برای خنجر

بسوی این نحیفش صاف و پیچوزر | که باشد زخمش [illegible]

بگفت آمدم که ربایش نهشتی | لب از گفتار چون غنچه بستی

سخن زر زرانش بودم درکناری | ولیکن [illegible] بردباری

هم گفتار و رفتار تو دیدم | سراسر گفته‌هایت را شنیدم

ولی میداشتم بهر تو [illegible] | که تا دیدم مرا دادی [illegible]

قدم بر پایت بیرون نهادم | ستادم [illegible] دادم

از آنجا آمدند [illegible] دو دلبر | دل آشفته و [illegible]

بماندند خانهٔ آن پیره زن با | که حیدر کرد در آنجا دست ماوی
سحر بنهاد در حیدر نشانی | که پنهان رو از آن راهی که دانی
دو اسب چابک از اصطبل بردار | بیاندم زین به پشت هر دو یکبار
بیا بر بادپایان بر نشینیم | ره دشت و در ره صحرا گزینیم
اگر مانیم و گردد صبح پیدا | یقین میدان که مانند دست بر پا
کشند در خون زنان کی لشکرها | چه اسازند از لشکر سرها
برفت حیدر در آن دم چابک و تیز | برون آورد اسبان یک یک تیز
که در چاره نهاده در کنار | که در آن جا یکی برده زاهد
زین بودند اسبان چابک و تیز | گرفته بیعت از آن شهر رستخیز
بگردید از تحیران عذرخواهی | برادرانشان ز رود اسباب شاهی
پس آنکه آمده زرخانه بیرون | بها قدری ز آنجا رو بها برون

خبر دار شدن از کشته شدن داماد و بیمار برابر وحی ...

چو آمد صبح در روشن شد در و در | برون از پرده شد خورشید خاور
زنان گشتند در حجله که پای | بدیدند کشته داماد بر جای
ندیدند هیچ از دختر نشانی | برآوردند فریاد و فغانی
دویدند پیش قاضی زار و نالان | گهی مویه کنان گاهی فغان
بگفتند حیدر و دختر رفت از دست | عجب شد قاضی را اقبال ...
فتاده توی حجله کشته داماد | چهار زوجه ز بار رفت بر باد
ز جا برخیزد و وقت از رد بگذار | در این کار عجب ...

روانه شدن قاضی با لشکر در عقب حیدر کیسه و تیمور ...

همه اطباع قاضی جمع گشتند | به جنگ ... اسبان بر نشستند
سپاهی گرد شد ... | ... لشکر
سلاح جنگ در آن ... | دل قاضی هر آنچه خواست گردید
دلیران ز شجاعت ... | برون آورده اسبان از طویله

همه برگشت مرکبها نشستند | میان را تنگ بهر جنگ بستند
روان گشتند از دنبال حیدر | که بستانند زر حیدر شمشیر
چو حیدر یک نشستی را باخبر | رسانیدی در بیابان باخبر
که تا که صبح صادق شد دمیده | شد از کیمبر لشکرها رسیده
شنیدم بانگ رزا بزم حیدر | که آیک آمد از دنبال لشکر
بگفت الات میدان نیست آسان | که نتش کردن این کار بسیار
بپوشید حیدر جنگ سلاحی | که نتوان جنگ کردن با سپاها
بشمشیر تیز قامت ساپار است | سلاح جنگ او گردی همی است
گرفت بر کف عنان مرکب خویش | سواره سوی حیدر آمدی پیش
که من امروز خواهش آرزو دارم | که از این جنگ ایشان گذارم
زنم تیغی از ایشان تا بشمشیر | هرو زنم سینه بپاره زیر
بگیرم جمله را با کمندم | گردن را ببندم خود ببندم

کرداوتو

که دارد چون تو در ایشان من نشانم | ترک بگذاری که همه نشانم
چو زین بشنید حیدر یک برآشفت | بخندید و بان زیبا صنم گفت
مگر من مرده ام ای پهلوان شیر | که بگذارم تو تو تی زنی سر کین
روان بر رستم و با این بجنگ | شود معجز همه یعنی به تنکا
سوی بر دست این مردم گرفتار | بگو حیدر چو سازد با چنین کار
لیکن در گوشه و کن تماشا | ببین با این سپه جنگ کردن ها
بگفت این روان شد سوی لشکر | چو دیدند آن سپه از دور حیدر
همه شمشیرها بر روان کشیدند | سوی حیدر یکی حمله زدوند
یکی حیدر گرفته تیغ مشغول | شدی با این سپه در جنگ مشغول
دم تو از عرصه میدان چو آمد | سرا از نیزه تیغ تیز برداشت
شمشیر چون نظر انداز در زخت | برادر بر خود دید آن ساخت
[illegible] | [illegible]

سپاه دیگر را که از تیغ | روی بر فشان برق از تیغ
چو غلطان کرد جمعی مردم از زین | سپر کندند اسب از جای کین
سر زره را بران دختر کرد شه | بکرد اکو در دو لشکر کرد فتنه
شمشیر دست زد انکه بشمشیر | بکردی حمله بران قوم چون شیر
بضرب تیغ دختر جست و چالاک | سواری چند را انداخت بر خاک
سواری زر بسوران کشمیر | برد اسب شمشیر از زین تیر
شمشیرسان نهیب مرجان افتاد | بکاک رزیران ناپاک افتاد
زرین چو در نقش شد نمایان | نمایان شد در دو نیف ماه تابان
ز هر جانب سپه کردش براهم | بکرد الفنم چون لشکر اهد
بجز برجی دیگر چند زرشت | شمشیر از صف کشمیریان گشت
گهی که یک سواری با کمندی | گرفتی رد شمشیر نشانه بیندی
گهی که جسم حیدر یک غندان | چادر دور بران ماه تابان

بدیدی دلبر چو دراکو فاس | بدست ان سپاه زشت گمدار
بجمعی خویش را بر زور سپاه | به برزو دالفنم مرکب دوانید
بعرتند و برزو چو درا لشکر | گرفت از تیغ از تنها بسی سر
یکی را بر کمر زد آنچنان تیغ | که گفتی برق زد بر کوه از تیغ
یکی را سینه از خنجر زدی چاک | یکی از زین فکندی بر سر خاک
ز ران لشکر بسیار جنگی | کمی رزجکشان در جنگ جنگی
ز کیمنه اندک مانده ز لشکر | گریزان رو نهادندی بکشمیر
سپاهان چون ز لشکر باشدی پاک | از ان قوم خطا کردار ناپاک
نمانده در دل ایشان ملالی | بدست امد ایشان فتح عالی
گرفت حیدر شمشیر را کنارش | ز روی مهر بسته بوسه بر عذارش
شمشیر دست حیدر را ببوسید | چو این فوج لشکر با تنها [illegible]
بر چون رخت [illegible] تیز ان | شدندی ان دو دلبر خندان و شادان

دو دیار ادب در آن صحرا نشستند	✱	پس اختیار و صفا حال خواندند

چون بهمن و جمشید یک از جنگ فارغ شدند و از زحمت جدال بیرون آمدند با خود قرار دادند که ادب را در آن صحرا بسر برند و از این ساعت خود را گوشه کشیده و در آن کنار رسیده این ابیات ...

حال خواندن بهمن حال خود خواندن **مناسب حال خود**

بحمدالله که شد روزی که با دلشاد بنشینم	✱	بروی یکدگر دیده ز غم آزاد بنشینم
بسر بردن دمی باهم به ملک عالی ارزد	✱	اگر طالع کند یاری و بخت ایداد بنشینم
چه خوش باشد که یکچندی سر از کار جهان تابم	✱	خلاف گردش این چرخ بی‌بنیاد بنشینم
طریق عشرت و شادی از دست حریفان آرم	✱	اگر وحشت در این عالم ز ترک احباب بنشینم
گهی گویم باهم قصه جانسوز هجران را	✱	گهی از شوق وصل یکدگر دلشاد بنشینم
بگیرم از صحبت خود گاه گاهی خاطر خود خوش	✱	و باهم شمه‌ای دوران را به هم ... بنشینم
گهی خندیم و گه نالیم و گه بالیم	✱	گهی با گفتگوی خوش ز غم آزاد بنشینم

ملازم

خلاف خواهش دشمن دو دل شاد ...	✱	و باهم ما شرح عشق و او کند فریاد بنشینم
به شوق عشق و شادی با وصال و لذت صحبت	✱	غم ایام بگذاریم و باهم ... بنشینم

حال خواندن جمشید مناسب حال بهمن در مقام رضا

چون ادب را در آن صحرا بسر بردند یک روز با دل شاد از تسلسل باهم بسر بردند و حکایت گذشته را باهم سر کردند تا آنکه آفتاب جهانتاب سر از افق گردون بر آورد و عالم را ز نور خود منور ساخت آن دو تن ... رو به اصفهان نهادند و رفت مرکبان گشته رو به جانب اصفهان نهادند **این ابیات**

شدند آنگه روان سوی صفاهان	✱	چه دیدند سرگذشت ایام ...
بهر منزل دو تن شهر ره بردند	✱	که طی کوه و صحرا می نمودند
منازل را رساندند چون به پایان	✱	شدند نزدیک بر شهر صفاهان
دو تن ... چون ... رسیدند	✱	چو جمع ... دور ...

بجانا چونکه حیدر بیگ درآمد | بنازی گفت روز غم سرآمد

غزل زدن حیدر بیگ در مقام سه‌گاه ترکی

این منم خسته‌ام از هجر روی برزخ تو	هر زمانم تازه کرده چشم و جانی از ابروی تو
ای تو تی بگرفته‌ام مانند جان در کنار	این منم احیان گرفته جای در پهلوی تو
این منم همیشه نیم خار خس رهنمای تو	ای تو تی هر لحظه دارم دست در گیسوی تو
کی گمان بودم که گیرم در کنار خود ترا	یا دیدار خوش کشم از خاک در کوی تو
جان من گردد فدای خاک پای ای نگار	الحذر از تیر ذری که باید جانی ... کوی تو
بخت من بخشد اینکه می بینم خاک پای تو	کشته جواب نازم روز و شب ... روی تو
علی از این سبب خوشتر ز زر ... در جهان	هر دمی رفته بخواهم ... سوی تو

بجواب حیدر بیگ غزل خواندن سمنبر در مقام سه‌گاه ترکی

چون حیدر بیگ از خواندن ابیات مذکور فارغ شد نامه محبت
نقش بسته عنان خود را از دست داده بجواب حیدر بیگ گفت

این است غزل سرائی سمنبر به حیدر بیگ

بباشد در دلم در هجر تو گوهر	زند بر دل تو دام امروز خوشتر
تو لی زدن من آیخان جهانم	بر آیم در جهان از مهر ...
ز بخت خود بود هر این کلام	که سازد زود کارم با تو همسر
کرا باشد در این به زندگانی	که باشد چون تو جانا همنشین در بر
در عالم من ترا از خود گزیدم	زیاران وطن و زشهر کشور
در این خوشتر چه خواهد بود آیا	که روز و شب مرا باشی برابر
برای من کجا عیشی ازین به	که دارم چون تو تی را سایه بر سر
بگانه یکدگر روزی از سید	پس از آن رنج و محنتها که دیدیم
سرور و عید روز و شب شادی	اگر چه بی کشیدید با مرادی
چو شد صبح چهارم آشکارا	بردن بگذشت حیدر بیگ بابا
روان شد جانب درگاه شاهی	بدرگاه شه ایران پناهی



چه حیدر بیگ حضور شه رسیدی — پی تعظیم چون گردون خمیدی

چو شه چشمش بحیدر بیگ افتادی — در رحمت بروی او گشادی

بگفتش گو بمن ای رنج برده — بمحنت زاده غربت سپرده

بگو با من که چه آمد ز غربت — و با دیدار ما کردی عزیمت

بگفتم روز و شب از بخت شهنشاه — سمبر با صد زحمت همراه

که نی در خانه افتاده است خسته — دو امیدش نشستن بر دری بسته

بهشتش کفا بر روز و شب ما در — که بینم من جمال آن نکو فر

بر بینم با مهر رخ تو چون آب — نکو سیمات با رشت و رسوا

رفتن حیدر بیگ با همشیر در حرم شاه و دیدار آن

بیاید خانه حیدر بیگ تا نم — بکف بر خنجر زدیم در حرم شاه

چو رسید این حرف حیدر بر همشیر — ز آب دیده گشتی عارضش تر

تو زحمتها که از شاه م کشیدی — برادرم این همه رنجی که دیدی

الهوز

هنوز از تن دمی راحت ندیده — گلی در گلشن وصلم نچیدی

تو اگر اینچنین منظور تو بودی — دل اخر خود زمن مهجور بودی

چو در رحمت نهادی بوس جانان — مرا از دوری از کشتن تا ایران

کمی امروز از خود ناامید شم — عجب از تو مرا دوش دیدم

اگر بینه میان ما جدائی — بحر حاصل زیاد ما را آشنائی

مرا گردی بعشق خود گرفتار — چه شد که خرشندی زمستان و لا زار

رو بگذر از بر احوال چو شیم — بیا رزر این دل پر خون ز ریشم

اگر رفتم جدا از تو چه سازم — بگو ما که در این شهر ازارم

چو اینش داد حیدر بیگ عزیزم — بو از من کی که با سلطان ستیزم

بدارزم طاقت از تو جدائی — جراتی از تو بیچون آشنائی

خوات دور گاش زمین ناز آورد — بلبن برد و رفت را بنازد

چه سازم چاره خنجر نگنی برآرم — ولی چون رخش شه گو زرم

ز مایکش برگی بجای گرد   ز تنها برگ بال و خاتان گرد

بس جایها که زور ابریشم جای برد   سیاه مال دامنش در زنبان برد

وزین بدبخت دمی برآید ایده   چه زخمها که دین محروم شده

سپاه گشتری زر نهر جانش   کشیده صف که بوزند ایوانش

تن تنها بان لشکر در آبوی   بسی چه تها گر زانها بریزد ریگ

بگردانی مدت ز ره شهنشاه   خدا هست ازدل حیدر آگاه

ز انصاف شهنشه این بود دور   که از وصل بهشش سازد مهجور

تن ورین حسن خارش کرده ام   دوفای زوکیان ودل جزدم

نه چه آن کرده غمش در دلم جای   که هر دیگری در آن نهد پای

کنون هست اختیار مرد و پادشاه   که ما هستیم از خدام درگاه

چه شنبه این حرف از سمیر   ترحم کرد بر احوال حیدر

بفرمانسه تراو ادم بحیدر   تا هر دو بهم باشند همسر

درود

در جهان زدی هر دو گشاده   زر و صنعت بهر یکان حرا داد

لکفنا عقد شان باهم ببستند   پس از زر بیخ و دعت با هم نشستند

بچیدند بساط عیش و شادی   بگردی در صفاهان زین شادی

که در این عیش مردم حاضر آیند   بروی خود در شادی کشایند

چنان عیشی بشد در شهر برپا   که دلها کنده شد از شوق از جا

سراسر شهر را آیین ببستند   همه پیر و جوان بر رقص جستند

همه خنیاگران در نغمه سازی   نوازان یکطرف در بازی

از آن شادی و از آن عیش فراوان   منادی در سر مردم همه شور

نوای بربط و آوازه چنگ   برفتی ز دور دست و تنگ و جنگ

بر آتش بازه هر شب آتش افروز   ز آتش بازیش شب گشته چون روز

چنان عیشی بپا شد در زمانه   که مانندش نزاده کس نشانه

مرتب کرد حجله بهرشان شاه   بدرزندی در آن حجله کسی راه

صنم را گنبر از ایشان گرد | زگرد در ره زینی بر ایشان گرد
زلفت و مویش عنبر فشانی | بگوش و گردنش گوهر فشانی
سیه کرده ز سرمه چشم مستش | گلی از شیشه دارد در دو دستش
جهان در سینه‌ی زردی بماندش | که دلها بردی از کف جیکانش
ز سیم و زر مروارید پیشانی | بهر یک داد خلعت در پیشانی
شمشیر را در درون حجله بردند | در او در دست حیدر بیگ بسپردند
همان لحظه زجا برخاست حیدر | بدست خود گرفته دست حیدر
نوبت در کنار خود نشانی | ز زرش بر سر جان نحط فشانی
پس زنان شکر از بهر خدا کرد | سپاس حضرت حق جل وعلا کرد

عذری کردن قمبر و حیدربیگ و ... رسیدن

از آن پس کرد رو سوی قمبر | که ای بادی توئی با من برابر
زجا برخیز تا آئین زور سیگر | نهم مینا تا خود بر سر خم

آنادر

ترا با ور نبودم آنکه باشی | که از من بهتری ای قمبر
کجا بودم گمان در زور کارش | توئی با من بودی جانا برابر
نباشی کمتر از من گر بیاشم | بمانند ولایت آسماه انور
بیا تا من بدور تو بگردم | که قربان گشتنم بهره تو خوشتر
مرا چون شیر از نیش در جهانم | که گرمم همچو جان جسم در بر
گرفت انگشتری او را در انگشتش | ز غمهای نهان کردی فراموش
گرفت حیدر در آغوشم چو جانش | یکدیگر قمبر کرده کمانش
پس از بوس و کنار و دست بازی | بگردید قمبر دست درازی
چه آورد انگشتری در بغل یک | که بریند سلور از شیر روی چنگ
ز درج گوهر افضل برد آن | دری در درج زنده ردای گل
پس از جدائی بهر از آن برخ د | رسیده ای دو یار از خون راحت
پس از آن شد جهانان هیچ | بر شاه مرادان دلداده رانگیخ

بسر بردند عمر خود بشادی | پس از مردی و زن با مرادی

تو هم پس هر رسیدند ای دو دلدار | پس از چندی به زندان رنج بسیار

الهی هر که را بودی مرادی | مرادش را برآوردی بلطف و رادی

مراد خاطرم ای حی یگانه | بود عفو گناهش در زمانه

همین دیگر زین نظم بیتی | تن خود را [illegible] ز رنج حتی

ز لایق مرد بود هنر کار | شود قصه پرداز در دار [illegible]

سزاوار مردان زرادت | که از بند قصه ز خود یادگار

ازین رو که بنهم سراسر فروغ | دو رو دروغ و ز مردان بر هر کار

که نسخه زین قصه در دست بود | که در دست مردم بری از دیگار

دلی قصه بود بی بند و بست | منظم بنده لیک با اختصار

رقم کرد خواهش یک [illegible] | که از نو بود این قصه را نظم زار

بسی عذر گفتم نکرد او قبول | شدم بر سر نظم بی اختیار

نشد طول نظمش دو ده روز بیش | که فارغ شدم من ز رنج [illegible]

نگردید بس نکته از بس خرد | ازین قصه پرداختم در زمان

بماند اگر ده بیت ای نجیب

که این نسخه ماند ز ما یادگار

این کتاب بجهة بنده المحرر ابن والده میرزا علی محمد خان

بدست این اقل السادات سید حسن [illegible] صلف [illegible]

کاتب عبده [illegible] واعظ عفا الله لنا و لجمیع [illegible] تمت و تمام

مرقوم در حالت نقاهت و ضعف

[illegible]

برحمت [illegible] التماس دعا دارم

بتاریخ نوزدهم شهر جمادی الاول

سنه ۱۳۰۲





